

کاروش

- همه هلهله خوان ؛ همه پاکوبان -
 حجله رفتیم به پیشباز تازه عروس
 و سلام گفتیم و مبارک باد
 و صد سال به سال های خوش آرزو کردیم؛
 و خانه پُر از عشق شد
 کوچه ها پُر از آغوش
 و شهر خفته شکفت ناکهان
 به گلبنگِ شنگِ نوشانوش.

آه، چه خجسته ای،
 چه باشکوه و جلال بود آن سال
 استقبال بهار؛
 آن سال...

وقتی که خاک، خاکِ وطن بود
 وقتی که خانه، خانه من بود.

تیبوران - ۱۴ مارچ ۱۹۹۳

توشه راه خیال

دل ربودی و شدی، دلبر جانانه من
 عاشق روی توام ، همدم کاشانه من!
 روی بنما به من و هر چه بخواهی بطلب
 که تویی مالک دین و دل دیوانه من
 قلبم از عشق تو هر دم به نوایی بتپد
 توشه راه خیالم، می و پیمانۀ من
 هر دم از هجر تو با ناله دل دمسازم
 تا ببینم رخ تو! گوهر تک دانه من!
 بُرد، ماه فلکی رشک به رخسار تو گفت
 نور خورشید تویی، روشنی خانه من
 بلبلِ ناطقِ خوش صوتِ دل شوریده
 ای ز گل بهتر و ای دلبر جانانه من!
 جان من شمع و تو گل، لعل فریبای تو جام
 شد حدیثِ غزلِ عشقِ تو افسانۀ من
 بنشستی به کنارِ دل پژمرده شمع
 نشدی یارِ دل سوخته، پروانۀ من!
 تا که (افسون) نگاه تو شد این دل، یکدم
 پُر نزد مرغِ شعف، دور و بر لانه من

ایران نقیبی (افسون)

به پیشباز بهار

در آن خنکایِ پگاهِ آخر اسفند
 قندیل های بلورین
 - این گردن آویزکان بادهای کولی البرز -
 کم کم ز شرم آفتاب
 آب می شدند؛
 و خاکِ تشنه گرمای نور را
 ز سر انگشتِ پر سخاوت خورشید
 چکه چکه می مکید.

سکوت خیابان

در انتظار سرودِ سیره و سار بود
 و سرما، سایه سار کوچۀ بن بست
 چشم انتظار لحظه بدرود.

خاک باغچه دلش هوای بنفشه داشت
 و من دلم پُر از اشتیاق به اوج پریدن بود.

در آن خنکایِ پگاهِ آخر اسفند
 بهار ، خرامنده می آمد از فراز کوه دماوند
 و من بشارت دادم شادمانه به ماهیان حوض
 مقدم میمونش را
 و ترک خورد ناکهان بلور نازک یخ
 ز رقص شادمانۀ ماهی و نور
 و روشنی به عمیقِ آبگینه تراوش کرد.

آری، بهار می آمد و به میمنتش
 دل آب و آینه روشن بود؛
 و من دلم - چون چنگ نکیسا -
 در اشتیاقِ سرودن بود.

و در آن تجلی فرخنده
 من و پرنده و خاک و گیاه و باغچه و حوض

دو شعر از مجید نفیسی

شیهه بهمن

در شهر تو، شبدرها
کی شیرین می شوند؟
در سرزمین من، آن سال
در سردی بهمن رسیدند.
من، اسب سفیدی را ندیدم
که می گفتند
بر دروازه بسته شده
به انتظار ناجی موعود.
ولی هوای شهر، بوی شبدر می داد
و پره بینی ها
و سینه دشت ها
از همیشه، فراختر می نمود
و شهر، یک صدا شیهه می کشید.

۱۵ ژانویه ۱۹۸۶

گل کاغذی

من و تو این گل را کاشتیم
و در بهار خواب گذاشتیم
تا من در گلبرگ های کاغذی آن
نقش تو را جستجو کنم

آبپاش سرخ را خم می کنم
بر ساق بلند گل دست می کشد
و به زیر دامنش نگاه می کند
گل بر سر پنجه ها رفته است
تا از روی نرده سرک کشد
و آمدن ترا از دور نوید دهد

آبپاش خالی ناگهان
از دستم رها می شود
و بر کف سیمانی فرو می افتد
و من در طنین خالی آن
صدای خود را می شنوم.

۱۰ ژوئیه ۲۰۰۳

دو شعر از عباس صفاری

نگو

نگو جایی نداری بروی
این سه متر و نیم حیاط خانهات را هم
درست ندیده‌ای.
دنیا را که نمی‌توان
در هوای حلزونی این اتاق
سبک سنگین کرد
دیوارهای این جهان
سر به فلک هم که برکشند
بیش از این پرده‌های کیپ
عرصه بر نگاه تو تنگ نمی‌کنند.

پرنده‌ای که پر می‌کشد از آشیان
نه آدرسی دارد نه شماره‌ی پروازی
نه قرار ملاقاتی،
شاخه هیچ درخت و
نرده هیچ بالکنی را نیز
به نامش ثبت نکرده‌اند.
بی‌نام و نشان‌تر از پرنده که نیستی
این هوای ملس هم
که از فرط زلالی و صافی
پروانه میانش بکس و باد می‌کند
خوشبختانه ارث پدري هیچ دیوئی نیست.

در انتظار چه نشسته‌ای
زمان علف خرس نیست عزیزم
هر ثانیه حرام‌شده‌اش را
باید حساب پس بدهی
حواست نباشد
همین ساعت لکنه دیواری
به نیش عقربه‌های تیزش
تو را و اشتیاق مرا
به اجزای موریانه‌پسند تجزیه می‌کند
و چشم‌هایت را می‌برد
مانند دو تمبر باطل‌شده قدیمی
در آلبومی کپک‌زده بچسباند.

نگو کسی به فکر نیست

و نامت را دنیا از یاد برده است.

شاید دنیا

(تویی و من)

و نام ما مهم نیست در جریده عالم
با حروف درشت چاپ شود
همین که جانانه بر لبی جاری شود
تا ابدیت خواهد رفت.

تینا در سفر

خرت و پرت های خانه
چشم تو را دور که می بینند
یکبند پشت سرم حرف می زنند
گلدانها
پرده ها
تختخواب آشفته
ظروف تلنبار بر هم
مجلات بازمانده بر میز
حتی این گربه بی چشم و رو
که در غیاب تو ترجیح می دهد
حیاط همسایه را
می گویند تو که نیستی
تنبل می شوم
و سَمبل می شوم
هر مهمی را
کسی نیست به این کله پوک ها بگوید
وقتی تو نیستی چه فرق می کند
فرقم را از کجا باز کنم
و یقه ام را تا کجا،
از فرودگاه که بردارم
خواهی دید ریش سه روزه ام
سه تیغه است و معطر
و خط اُطو باز گشسته است
به پیراهن و شلوارم

از مجموعه «کبریت خیس»